

# ۳

سفره را که برچیدند زری برای شوهرش قلیان آورد . خسرو سرنهار بی آرام بود و وقت که می گذشت بی آرامتر می شد . حتی بنظر می رسید که اشک ته چشمش است اما سعی می کند نگذارد فرو بریزد . زری دوقلوه ها را خوابانید و به تالار برگشت که قلیان را بردارد . خسرو در تالار راه می رفت . نگاه پدر به او بود . می پرسید : « این مقدمات را برای چه فراهم کردیم ؟ » خسرو غمگین جواب داد : « که نترسد . »  
— فقط برای ترس نبود .

خسرو کنار پدر نشست و گفت : « هر روز که نعل بند می آمد خودم پایش را بلند می کردم . او اهل خیلی می ترسید و رم می کرد . مخصوصاً وقتی نعل بند می گذاشت کف پایش . البته روزهای اول آهسته چکش می زد . اما دیروز خیلی محکم زد . »

— خوب این کار را کردیم که کره در موقع نعل بندی ، هم نترسد و هم پایش را پس نکشد ، که میخ در گوشت فرو برود . حالا امروز خودم پایش را بلند می کنم ، همانطور که قابله اسبت هم خودم بودم . « و رو به زری که اینک نشسته بود گفت : « قلیان را جلوت گذاشته ای انگار می خواهی بکشی . » زری پکی به قلیان زد که سرفه اش گرفت و منصرف شد .

خسرو پرسید : « پدر اجازه می دهی من هم بیایم تماشا کنیم ؟ »  
— البته . مگر وقتی دنیا آمد ، نبودى ؟

— چرا . خوب یادم است . سحر همان آن باشد ایستاد . مادیان

نافش را با دندان برید و شروع کرد به لیسیدن و بوکشیدنش . شما عبايتان را انداختيد روی سحر که سرما نخورد و بدنش را مالش داديد تا غلام پتو را آورد ...» و بعد خندید و افزود : «خیلی شيطان شده . مادرش راندان می گیرد ، بعد پشیمان می شود می لیسش ...» و بعد پرسید : «پدر ، چرا من اينقدر سحر را دوست دارم ؟ همه اش دلم می خواهد حرفش را بزدم . در کلاس که نشسته ام همه اش خدا خدا می کنم زودتر زنگ را بزنند تا من برسم خانه و با سحر بازی کنم .»

پدر گفت : «دوست داشتن که عیب نیست باباجان . دوست داشتن دل آدم را روشن می کند . اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می کند . اگر از حالا دلت به محبت انس گرفت ، بزرگ هم که شدي آماده دوست داشتن چیزهای خوب و زیبای این دنیاهستی . دل آدم عين يك باغچه پر از غنچه است . اگر با محبت غنچه ها را آب دادی باز می شوند ، اگر نفرت ورزیدی غنچه ها پلاسيده می شوند . آدم باید بداند که نفرت و کینه برای خوبی و زیبایی نیست ، برای زشتی و بی شرفی و بی انصافی است . این جور نفرت علامت عشق به شرف و حق است .»

خسرو انديشناك گفت : «بابا باز از کلاس پنجم ابتدایی به بالا حرف زدی .»

یوسف پرسید : «نهمیدی چه گفتم ؟»

خسرو گفت : «چرا ! فهمیدم ... گفתי دوست داشتن سحر عیب نیست ... بعد گفתי باید غنچه ها را آب بدهم ...»

زری خندید و گفت : «تا تو منع موا کردی ، مو شمرم صدوسی مورچه که رفت توای سوراخو .» و روبه خسرو افزود : «به عقیده من تو پاشو بروخانه خان عمو پیش هرمز ، سحر را که نعل کردند برگرد .»

یوسف گفت : «نه زری ، خسرو باید بداند که سحر برای کفش به پاداشتن باید چندتا میخ را تحمل کند . باید بداند در این دنیا رنج و درد ...»

خسرو پرسید : «پدر خیلی دردش خواهد آمد ؟»

۱ . در لهجه عامیانه شیرازی «مو» به جای من «ای» به جای این و «سوراخو» به جای «سوراخ» .

یوسف گفت: «نه. مسئله مهم ایستادگی است. عادتش داده‌ایم که برای چند لحظه دست از شیطنت بردارد و تحمل کند... درحالی که اسبهای دیگر...»

خسرو باز کلام پدر را قطع کرد و گفت: «پدر، آن اسبهای گله که قصه‌شان را گفتید دهنه و نعل که ندارند...»  
— واضح است که ندارند.

زری پرسید: «قصه چه بوده؟»

یوسف گفت: «خودم هم یادم نیست.»

خسرو پاشد ایستاد و گفت: «یادتان نیست؟ آن شب تولد سحر آن قصه را گفتید. بعد از آن شب من و غلام خیلی درباره اسبهای گله حرف زدیم. غلام گفت: «بابایت اینها را بهم بافت تا تو دیگر گریه نکنی.»

زری خنده‌اش را فرو خورد و پرسید: «داستان چه بوده؟»

— پدر، من می‌گویم... پدرم وقتی مهمان ایل بوده، یک شب مهمتایی که هوا همچین صاف بوده و آسمان همچین ستاره داشته، پدرم اینها می‌روند شکار. یکهو در یک دشت خیلی خیلی بزرگ یک گله اسبهای وحشی می‌بینند. حالا اسبها اینطور ایستاده‌اند. اسبهای نر در یک دایره خیلی خیلی بزرگ، پشتشان بمرکز دایره بوده، رویشان به دشت. اما مادایانی که می‌خواستند بزیاید در وسط دایره در حلقه اسبهای نر قرار گرفته بوده. اسبهای نر خجالت می‌کشیده‌اند نگاه کنند، چونکه هر کسی می‌زاید، بچه از جای خیلی خیلی بدش بیرون می‌آید. پدرم اینها نزدیک ترفته‌اند، و گرنه اسبها بهشان حمله می‌کرده‌اند... نه خدایا... اسبها اینطور ایستاده بوده‌اند که خیال مادایان را راحت کنند و گرنه مادایان می‌ترسیده. آخر ممکن بوده یک حیوان وحشی به کوره‌اش حمله بکند. راستی یادم رفت بگویم. یک مادایان با تجربه هم به عنوان ماماچه پهلوی مادایانی که درد می‌کشیده، ایستاده بوده...»

یوسف پرسید: «من گفتم بچه از جای خیلی...»

خسرو جواب داد که: «نه بابا، این را غلام گفت.»

و غلام با کلاه نمندی همیشگی تو آمد. خسرو پرسید: «نعلبند»

آمده؟»

غلام رو به یوسف جواب داد: «زنش آمده، می گوید تب کرده افتاده...»

\*

عصر غلام بادو طبق کش آمد. دوتا سینی می پروپیمان از نان و خرما با پوششی از سفره قلمکار در انتظار طبق کشها روی لبه حوض جلو عمارت قرار داشت. عمه خانم چادرش بر سر، کنار یکی از سینیها نشسته بود. حاجی محمد رضای رنگرز دم در باغ قدم می زد. اما حسین آقای عطار تو آمده بود و کنار نارنجستان به تماشای شکوفه های بهار نارنج ایستاده بود. زری يك هفته می رفت زندان و هفته دیگر می رفت دارالمجانین و همیشه داوطلبی پیدا می شد که برای ثواب به جایی برود که خود زری آن هفته نمی رفت. و وقتی هیچ داوطلبی نبود حسین آقا و حاجی محمد رضا همسایه های بودند که روز میداد همسایگان را دست تنها نمی گذاشتند.

زری تا همین يك لحظه پیش پا به پای خدیجه کلفتشان و عمه خانم، خرما لای نان می گذاشت و حالا پشت میز آرایش، داشت ایستاده بزک می کرد. از پنجره اطاق خواب می توانست باغ را ببیند و گوشش به صداهایی بود که از باغ می آمد. شنید که عمه از یکی از طبق کشها پرسید: «خوب چند می ستانی؟»

طبق کش اولی که مخاطب بود جواب داد: «کجا باید بروم؟»

عمه خانم گفت: «ارگ کریمخانی - دوساقخانه.»

طبق کش گفت: «خدا عمرت بدهد. پول نمی خواهم. نان خانگی بده.»

طبق کش دومی گفت: «من کجا می روم؟»

عمه خانم گفت: «تو می روی دیوانه خانه.»

طبق کش دومی گفت: «به من هم نان بده.»

زری دست کشید به صورتش و پودر هارا بکنواخت کرد و به ایوان آمد.

عمه خانم توضیح داد: «زن داداش به جای گرایه نان می خواهند.»

زری گفت: «باشد.» و رو به غلام گفت: «نفری ده تا نان بهشان

بده.»

طبق کش اولی گفت: «راه من دورتر است، ولی باشد.» او

بچه اش مرض گرفته. همین مرضی که می گویند قشون خارجی، نطفه اش را

تو آب انبار وکیل ریخته .»

عمه گفت: «پناه بر خدا!»

حسین آقا گفت: «خودشان کم بودند ، مرضشان را هم آوردند .»  
طبق کش اولی گفت: «شما برای زندانیها و دیوانه‌ها شب جمعه خیرات می‌کنید، اما هیچکس برای ما که دم‌دستان هستیم خیرات نمی‌کند.»  
طبق کش دومی گفت: «خدا عوضشان بدهد. خدای ماهم کریم است.»  
غلام نانها را آورد. هردو طبق کش لنگهایی را که چنبیره کرده بودند و در دست داشتند باز کردند، نانها را بدقت در لنگها بستند و لنگها را به کمرهایشان جوری بستند که شکمهایشان پیش آمد. زری پرسید: «پس حالا چی‌چی روی سرتان می‌گذارید؟»

طبق کش اولی گفت: «اگر این کار را نکنیم. نانها را ازمان می‌قاپند. آنهم نان خانگی، تنگ انگار برگ گل محمدی. از بویش دل آدم مالش می‌رود. خوب کردید روی سینه‌ها سفره انداختید.»

زری گفت: با درشکه می‌روید. دریک قدم، دو قدم راه کسی نان از شما نمی‌قاپد .»

همان طبق کش اولی گفت: «مثل اینکه خانم اهل این شهر نیستند.»  
زری گفت: «غلام لنگ آقا و لنگ خسرو را از خدیجه بگیر و بده چنبیره کنند. نمی‌شود طبق را روی کله لختشان بگذارند.»

صدای ماشینی آمد که درباغ ایستاد و بوق زد. ابوالقاسم خان را دید که با پسرش هرمرز تو آمدند. اندیشید: «خدایم رگم بدهد. من که هنوز کارهایم را نکرده‌ام.» و تو دوید. لباس خانه‌اش را بشتاب درآورد. بلوز پشمی‌اش را به تن کشید و دامنش را پوشید و دنبال کفشهایش گشت. صدای خان کا کا را شنید که گفت: «صاحب‌خانه‌ها! معطلی دارید؟» و بعد صدای عمه آمد که می‌گفت: «عجله نکن، اولین روزی است که خودش نذرش را نمی‌برد. محض خاطر تو ...»

وباز صدای خان کا کا آمد: «راه دور است... باید سر پنج بعد از ظهر

آنجا باشیم.»

عمه پرسید: «مگر دم سید ابوالوفا نیست؟»

— نه همشیره يك فرسخ بالاتر است .  
 — بیا تو هم توایی بکن و این بنده‌های خدا را خلاص کن . تا آنها حاضر بشوند ما را با ماشینت بفرست .  
 — تریاکت دیر می‌شود همشیره ؟  
 زری داشت موهایش را شانه می‌کرد . اندیشید : «الان است که خواهر و برادری بهجان هم بیفتند ...»  
 صدای هرمز را شنید که پادرمیانی کرد : «عمه‌جان می‌خواهد من بروم ... من دوست می‌دارم با زندانیها حرف بزنم ... با حسین آقا سه بار رفته‌ام ، مگر نه حسین آقا ؟»  
 و صدای خشکین خان کا کا آمد که تشرزد : «باز حرف مفت‌زدی؟»  
 خان کا کا آمد لب ابوان و به‌خنده خطاب به زری پرسید : «زن داداش چند ساعت است جلو آینه‌ای ؟ کو داداش ؟ کو خسرو ؟»  
 زری جوابی به‌خان کا کا نداد ، گوشش به‌صدای عمه بود که گفت :  
 «راه بقیتم حسین آقا ، کمک کنید ، طبق را روی سرش بگذارید .»  
 و صدای یکی از طبق‌کشا آمد : «یا الله !» و بعد : «الهی به امید تو .»

\*

خود سرچنت زینگر آمده بود به پیشوازشان و باهم از کنار مزارع صیفی‌کاری گذشتند . زری گرمش بود اما می‌دانست که شب سرد خواهد شد . با خان کا کا جلوتر از همه می‌رفت و یوسف و زینگر به‌دنبال آنها می‌آمدند و خسرو و هرمز عقب‌تر از همه باهم بودند . از مزرعه‌ای گذشتند که کاهوهایش به‌رديف عین سربازهای يك هنگ زیر لایه‌ای از غبار ایستاده بودند و بعد از مزارعی که دار و ندار کال و رسیده خود را از بوته‌های خیار و بادنجان و گوجه‌فرنگی و هندوانه بر آفتاب پهن کرده بودند . خان کا کا گفت : «موقع آیشان است .»

دست چپ مزارع ، سربازها و افسرها زیر چادرها نشسته یا ایستاده بودند و ماشینها و کامیونها بقطار وتك‌تک در کنار چادرها پراکنده بودند . زری صدای یوسف را شنید که گفت : «کفاف کی دهد این باده‌ها به‌مستی ما؟»  
 و بعد صدای سرچنت زینگر که پرسید : «چه معنی می‌دهید ؟» خان کا کا

ایستاد و رو به آنها کرد و زری هم مجبور شد بایستد. ابوالقاسم خان رو کرد به سرجنت زینگر، چشمهایش را بهم زد و گفت: «عرض کنم به حضور با سعادت جنابعالی. مقصود داداشم این است که يك گيلاس ويكي می چسبید. اما آدم با يك گيلاس تنها که مست نمی شود.» و یوسف را به جلو و خودش همدوش زینگر برآه آمد.

مهمانها را به چادر عظیم سرفرماندهی هدایت کردند. از بس خان کا کا عجله کرده بود، زود رسیده بودند. در چادر با خانم حکیم و يك افسر اسکاتلندی سلام و تعارف کردند. کنار چادر روی ميز نقشه ایران پهن بود. خانم حکیم در چادر راه می رفت و از روی کاغذ مثل اینکه چیزی را از بر می کرد. زری نگاهی به نقشه انداخت. آنقدر علامتهای جورواجور رنگارنگ روی نقشه گذاشته بودند که اگر آدم علامتها را هم می شناخت باز گیج می شد. یوسف سراغ نقشه رفت و خان کا کا هم آشفته دنبالش راه افتاد. یوسف گفت: «حجب لت و پارش کرده اند!» خان کا کا دست گذاشت به بازوی برادرش. يك سرباز هندی با سینی پر از جامهای شربتها و مشروبهای رنگارنگ به چادر آمد. زینگر هدایتش کرد به سرميز نقشه. به یوسف گفت: «حالا بیاشام.» هر سه یکی يك جام برداشتند. زینگر جامش را بلند کرد و گفت: «بسلامتی ایران، کیلی بوزورگترین از فرانسه. و تهران بوزورگتر از... از ویسی.» یوسف سرش را از روی نقشه برداشت، به او نگاه کرد و گفت: «ولی بدبختانه ما نچنگیدیم!» خان کا کا چشمهایش را بهم زد و گفت: «چه عرض کنم که آب معدنی ویسی برای سوء هاضمه ..»

زینگر حرفش را برد و از یوسف پرسید: «چرا بدبختانه می گفتی؟» یوسف جواب داد که: «چونکه عواقبش را داریم می کشیم. بی اینکه مژه قهرمانی یا شکست شرافتمندانه را چشیده باشیم.»

زینگر بخشوفت گفت: «اگر توانست جنگ کن دیگر. پیدا کردم این لفظ کوب است. پوشالی بود. وقتی در دیدیم کون نداشت. عوض کون گاه پر کرده بودی.»

یوسف بی اختیار خندید و دست به شانه زینگر گذاشت و گفت: «زینگر عزیز. خودتان می دانستید خون ندارد و زشتی و ابتدائش در همین بود. حتی نمی دانستیم نباید بچنگیم تا اگر شکست می خوریم، شکست

غرور آمیزی باشد.»

زینگر دست را به علامت ایست جلو صورت یوسف گرفت و گفت:  
«برررر... یواش یواش بگو، تا من پیروی کنم...»

خان کاکا چشمهایش را بهم زد و گفت: «کاری است گذشته و  
سبویی است شکسته.»

زینگر بخشم گفت: «تو شعرگویی می کن و حواس مرا پرت  
می کن.»

افرهای دیگر، انگلیسی و اسکاتلندی و یک افر هندی و مک  
ماهون به چادر آمدند. هرمز در گوش زری نجوی کرد «اگر آقای فتوحی  
اینجا بود، دستش را به طرف عمویم دراز می کرد و می گفت: مرد چنین  
باید! مارا کشت با جلال الدین منکبرنی اش. اگر عمویم را می دید...»

اما حواس زری به زینگر بود، دید که زینگر بازوی ابوالقاسم خان  
را گرفت و شنید که: «به برادران اندرز کونید. خدا باشما نعمت می دهد.  
بدهیدش به ما. این نعمت مال همه، مال بشر. اینهمه برای شما زیاد. لازم  
نبود...»

یوسف خندید و گفت: «عین بی بی.»

مثل اینکه زینگر جا خورد. صورت و گردنش قرمزتر از پیش شد.  
جامش را گذاشت روی نقشه و گفت: «شما بلد نبود. شما لازم نیست. ما  
در آورد. رساند به آنها که لازم شد.» و ناگهان دوستانه شد، جامش را  
برداشت و گفت: «به سلامتی.»

حاکم با کلنل لوچ از جلو و عروس و داماد تازه و گیلان تاج  
به دنبالشان به چادر آمدند. افرها خبردار ایستادند و حاکم به همه سرتکان  
داد. رئیس قشون، مدیران روزنامه های شهر و رؤسای ادارات و همه با  
زنهایشان کم کم آمدند و چادر را غلغله کردند. بوی پا و الکل و عرق  
بدن و عطر زنها بهم آمیخت. حالا دیگر سه تا سرباز هندی خدمت می کردند.  
زری به خسرو و هرمز اشاره ای کرد و هر سه با هم به طرف گیلان تاج رفتند.  
تصمیم داشت دست از رو بردارد و درباره گوشواره ها گوشزدی بکنند.  
خسرو و هرمز را به گیلان تاج معرفی کرد. دختر دست دراز کرد و خندید.